

## ناگفته هایی از زندگی خصوصی حضرت روح الله



يك سري از مسائل جزو اسرار خانوادگي است و به غير از من و اعضاي خانواده امام كس ديگري ندیده است ولي چون اسرار محرمانه خانوادگي است نمي توانم به كسي بگويم و آن را بايد به گور ببرم و در سینه خود حبس كنم. ولي آن چيزهاي گفتني كه من دیدم اين بود كه...

خبرگزاری فارس: يك سري از مسائل جزو اسرار خانوادگي است و به غير از من و اعضاي خانواده امام كس ديگري ندیده است ولي چون اسرار محرمانه خانوادگي است نمي توانم به كسي بگويم و آن را بايد به گور ببرم و در سینه خود حبس كنم. ولي آن چيزهاي گفتني كه من دیدم اين بود كه...

اشاره:

رضا فراهاني فرزند محمد در سال 1331 در شهر آشتيان متولد شد، و در سال 1356 به جريان مبارزه با رژيم شاه پيوست و با پيروزي انقلاب و ورود حضرت امام به قم جزو نيروهاي ویژه حفاظت از امام درآمد، و تا زمان رحلت حضرت امام از خادمين و پاسداران وفاداران به بيت شريف امام بود.

\*\*استادي داشتم كه خداوندي او را حفظ كند، ايشان قم هستند، در منزلش عكسي از امام داشت. ساواك آمده بود و گفته بود، بايد عكس را برداري. اما او آن عكس را بر نمي داشت. خيلي سر و كله مي زدند و پاسبان ها مي آمدند تا عكس را بردارد اما اين كار را نمي كرد. همسايه ها آمدند و گفتند: فلاني كار دست خودت مي دهی، مي گیرند، مي برندت. آخرش اجبارا آن را پايين آورد. من شاگرد ايشان بودم و آرام آرام به حد بلوغ رسیدم. ايشان گفت: از كسي تقليد مي كني؟ گفتم پدرم از آقاي گلپايگاني تقليد مي كرد. ايشان گفت كه تقليد اين جوري نيست كه كي از كي تقليد مي كند. تقليد اين است كه انسان بايد خودش مجتهدي را كه اعلم است انتخاب كند.

خوب آيت الله حكيم، آيت الله خويي، آيت الله گلپايگاني از مجتهدان هستند. آيت الله خميني در نجف هم از مجتهدان هستند. به ايشان گفتم: به نظر شما كدام يك بهتر است؟ گفت: نظر من شرط نيست ولي من خودم از آقاي خميني تقليد مي كنم و ايشان را اعلم ميدانم ولي خودت تحقيق كن بين كدام اعلم است. آن موقع كساني مثل دكتور حسن روحاني و مسيح مهاجري و عدهاي ديگر طلبه هاي مدرسه مهديه بودند كه اولين عكس حضرت امام را از يكي از اين طلبه ها گرفتم. يكي از آن طلبه ها مي گفت كه اگر يك وقتي آن عكس را از تو گرفتند نگويي كه عكس را از چه كسي گرفته اي. از همان ايام بر آن شدم كه از حضرت امام تقليد كنم. تهيه رساله آقا خيلي مشكل بود. يك شخصي در قم بود به نام آقاي صفحي كه ايشان مخفيانه رساله حضرت امام را توزيع مي كرد و با آنكه ساواك او را خيلي زير نظر داشت، باز او پنهاني رساله امام را به عدهاي از دوستان و رفيق هایش مي داد. استاد من روزي به آقاي صفحي گفت: آقا رضاي ما از آقاي خميني تقليد مي كند لذا رساله مي خواهد. آقاي صفحي گفت: من الان رساله آقا را ندارم ولي قول مي دهم براي تهيه كنم. مدتي گذشت تا اينكه ايشان كتابي براي آورد و گفت: اين كتاب آقا است ولي ورق اول ندارد. چون در ورق اول اسم آقا نوشته شده آن را كنده ايم آن ورق را بعدا براي مي آورم. خلاصه رساله آقا را گرفتم و از همان زمان از حضرت امام تقليد كردم.

\*\*در سال 1356 رفقا ما را داخل جريان مبارزه كشانديد. هنگام آمدن امام از پاریس به اتفاق عدهاي از بزرگان و رجال قم به تهران و به منزل يكي از پيشكسوت ها آمديم. بعضي از آن بزرگان از رفقاي حاج مهدي عراقي بودند كه اسلحه هم داشتند. آن شب آقا نيامدند و ما شب را در تهران ماندیم و فردي آن روز به قم بازگشتيم.

روز ديگري كه قرار شد حضرت امام تشریف بياورند شب به تهران آمديم و در منزل آقاي تهراني يا آشتياني نامي مستقر شدیم؛ حدود پنجاه شصت نفر بودیم كه همه هم مسلح بودیم. من هم به همراه دوستم آقاي ابوالقاسم شيخ نژاد هر كدام يك كلت تهيه كرديم. در آن جمع حاج حسن خليليان (فرماندار سابق قم)، آقايي به نام كرمي (كه رئيس دادگاه قم شد و وارد قضيه آقاي شريعتمداري شد كه حذف كردند) و تعدادي از چريك ها بودند. در آن خانه شيوه تير اندازي و پرتاب نارنجك را ياد مي دادند. بنا بود فردي آن روز حضرت امام وارد فرودگاه تهران شوند.

آن شب را ما نخوابيدیم و تا صبح بيدار بودیم. نزديكي هاي اذان صبح نماز را خواندند و مهيا شدند كه به فرودگاه بروند. آن آقا براي برخي از بچه ها عمامه تهين كرده بود و آنها عمامه مي گذاشتند و او عبا بر دوششان مي انداخت و چهار نفر چهار نفر همراهشان مي كرد و يك اسلحه ژ-3 مي داد و يك كلت و يك دشنه به آنها مي داد. براي عدهاي هم شل مي داد بيوشند چون خارجي ها شل مي بندند و چون اسلحه ژ-3 بزرگ بود و براي اينكه پيدا نباشد بند شل را گره مي زد. خلاصه افراد چهار نفر به صورت مسلح با پنج شش ماشين به طرف فرودگاه حركت كردند. خدا رحمت كند، آقاي برقي بود كه شهيد شد. خيلي از رفقاي آن موقع شهيد شدند، ما آخرين نفرات بودیم كه آماده حركت شده بودیم، اما ماشين نبود. خانه اي هم كه در آن بودیم يك خانه تيمي بود. تصميم گرفتيم به بهشت زهرا برويم. در بين راه وقتي فهميدیم كه آقا را با هلي كوپتر حركت دادند و آوردند، ما به مدرسه رفاه و علوي در خيابان ايران برگشتيم و مدتي همانجا ماندیم تا اينكه اعلام كردند كه هر كسي به شهرستان خودش برود.

**\*\*** ما رفتیم قم و يك مدتی آنجا بودیم. در قم جزو افراد به اصطلاح نیروی ویژه بودیم که به استقبال حضرت امام آمدیم و کار من آنجا شروع شد. حضرت امام را که نزدیکی‌های قم آوردند تحویل گرفتیم و به سمت قم به راه افتادیم. در بین راه نرسیده به شهرک امام حسن (ع) ماشین حامل حضرت امام پنچر شد. چرخ ماشین را عوض کردیم و راه افتادیم. آقا را به مدرسه فیضیه بردند. ازدحام جمعیت در اطراف مدرسه فیضیه به اندازه‌ای بود که ماشین ما نتوانست حرکت کند. در داخل خیابان بهار در نزدیکی منزل آیت الله سلطانی طباطبایی - پدر خانم حاج احمد آقا - و در نزدیکی منزل حاج قاسم دخیلی خانه‌ای را برای امام گرفتند. حضرت امام چند روز آنجا اقامت داشتند سپس به جای دیگری رفتند من آن روز خدمت حضرت امام بودم، من به همراه آقا سید حسین خمینی نوه حضرت امام یخچالی را جابجا کردیم و آمدیم دست آقا را بوسیدیم. آقا سید حسین ما را به امام معرفی کرد و آنجا علقم نرسید که از آقا بخواهم که دعا کند من شهید شوم ولی دست آقا را که بوسیدم گفتم: آقا جان دعا کنید که من عاقبت به خیر شوم. آقا همان جا برایم دعا کردند که عاقبت به خیر شوم. اولین دعا حضرت امام نسبت به بنده آن بود. از آنجا کار من هم شروع شد و تا زمان رحلت ایشان در تمام خوبی‌ها و خوشی‌ها در کنار این خانواده بودم.

**\*\*** حضرت امام علاقه زیادی به مردم داشتند و وقتی جمعیت برای ملاقات ایشان می‌آمد خواب و استراحت را برای وقت دیگر موکول می‌کردند. می‌فرمودند که يك صندلی بگذارید من جلوی در می‌آیم. ایشان بالای صندلی می‌رفتند و به مردم دست تکان می‌دادند و ابراز علاقه می‌کردند. بعضی مواقع بلافاصله پس از يك ملاقاتی، جمعیتی دیگر می‌آمدند و امام دوباره می‌فرمودند صندلی بگذار. من صندلی را می‌گذاشتم. ملاقات که تمام می‌شد می‌دیدیم ایشان داخل نمی‌آیند و گاهی بالای پشت بام می‌رفتند و می‌فرمودند صندلی بگذارید ظاهراً به امام اعلام می‌شد که جمعیت دیگری قصد ملاقات با ایشان را دارند.

اتاقی که ایشان می‌نشستند موکت بود. مردم هم همان جا به دیدار ایشان می‌آمدند. ما برای اینکه جای آقا مشخص شود روی موکت پتویی انداختیم که ایشان اعتراض کردند. بعد ما علت را می‌گفتیم که مثلاً بلند گو می‌گذاریم که شما صحبت کنید و مردم بنشینند. مردم در اتاق خانه حاج شیخ محمد یزدی به طور فشرده می‌نشستند و آقا به افراد نگاه می‌کردند و هر کسی فکر می‌کرد آقا فقط به او نگاه می‌کنند. بعد از آنکه سخنرانی امام تمام می‌شد یکی بلند می‌شد می‌گفت: آقا می‌خواهم صورتتان را ببوسم. آقا هم صورتشان را به طرف آن شخص می‌بردند و می‌گفتند: ببوس. دیگری می‌گفت: آقا می‌خواهم با شما عکس بگیرم. آقا می‌فرمودند: بگویند عکاس بیاید. در لابلاي جمعیت برخی افراد می‌خواستند بیایند جلو که آقا آهسته با دست اشاره می‌کردند که مثلاً شما جلو نیا. آن طرف رنگش می‌پريد و حالت لرزش به او دست می‌داد و عقب عقب از اتاق بیرون می‌رفت. نمی‌دانم چه حکمتی بود. آن موقع تفتیش مثل الان نبود. اتاقی آنجا بود که حاج شیخ حسن صانعی نشسته بود و ما ضمن تفتیش، کلت و نارنجک افراد را می‌گرفتیم و روی میز می‌گذاشتیم که اگر منفجر می‌شد با اتاق امام فقط يك شیشه فاصله داشت.

در مواقعی که امام را به مدرسه فیضیه می‌بردیم، از خیابان رد می‌شدیم و وقتی آقا از ماشین پیاده می‌شدند جمعیت می‌ریختند و به عنوان تبرک به امام دست می‌کشیدند. جمعیت فشار می‌آورد و گاهی افراد که می‌خواستند به امام دست بکشند به عمامه ایشان می‌خوردند. آقا هم به عمامه حساس بودند و مواظب بودند که عمامه نیفتد. ما هم می‌دیدیم که ایشان اذیت می‌شوند، لذا راهی را از زیر پل آهنچی انتخاب کردند. آن راه به پشت مسجد آیت الله بروجردی می‌خورد که درخت و جوی آب بود. آنجا متعلق به آقا سید صادق نوه آقای بروجردی بود. برای ایجاد راه از آن مسیر رفته بودند از وی اجازه بگیرند که گفته بود اگر آقا به من بگویند، من راه می‌دهم آقا هم هرگز این کار را نمی‌کردند. خلاصه آنجا را درست کردند و پس از آن ما آقا را از آن زیر می‌بریم و می‌آوردیم و این اواخر دیگر برادران پاسدار نرده می‌گذاشتند و جلوی مردم را می‌گرفتند تا ما بتوانیم از پشت مدرسه فیضیه آقا را پیاده کنیم. چندی گذشت و يك مقدار مسیر خلوت شد. آقا وقتی دیدند خلوت است و جمعیت نیامده فرمودند: چرا جلوی جمعیت را گرفتید؟ گفتم که آقا قضیه اینجوری است. فرمودند: مرا از ملت جدا نکنید من عاشق مردم هستم و این ملت را دوست دارم. دیگر هم مرا از اینجا نیاورید و به داخل جمعیت ببرید. از آن به بعد از داخل خیابان حرکت می‌کردیم که برخی‌ها در ماشین آقا را باز می‌کردند.

**\*\*** راننده حاج حسین حسینی بود، بعضی مواقع هم حاج مرتضی رنجبر بود، امام راننده خاصی نداشت. وسیله رفت و آمد هم يك ماشین آهو بود که آن را حاج مهدی عراقی فرستاده بود. قبل از آن پیکان و این اواخر لندور بود که دست آقا شهاب اشراقی - داماد امام - بود و ما روی سقفش می‌نشستیم و یا پشت آن سوار می‌شدیم. يك زمانی هم آقای صباغیان وزیر کشور وقت، يك ماشین بنز فرستاد که برای تشریفات بود. یادم هست که آقای صانعی یا کس دیگر گزارش داد که آقا از تهران برای شما ماشین فرستاده اند. آقا فرمودند: من ماشین نمی‌خواهم. راننده را نگهدارید و از او پذیرایی کنید و فردا ماشین را با همان راننده بفرستید برود تهران، من ماشین را نمی‌خواهم.

ایشان ماشین بنز را قبول نکردند. زمانی که آقا بازدید می‌رفتند ما ایشان را با پیکان می‌بردیم. این اواخر هم پژو بود که در تهران فروختند. پژوی سفیدی که خریدند 36 یا 40 هزار تومان بود که بعد حاج احمد آقا آن را فروخت؛ ولی پژوی سبز ماند که خانم حضرت امام با آن تردد می‌کردند و گاهی پیکان معمولی سوار می‌شدند.

در مسیر فیضیه تا خانه، بچه‌ها که داخل خیابان می‌دویدند، آقا به راننده می‌فرمودند: آهسته‌تر برو و گاهی شیشه را هم پایین می‌آوردند و دست روی سر بچه‌ها می‌کشیدند.

**\*\*** یکی از روزها در مسیر فیضیه در حرکت بودیم. آن ایام چماق به دستان آقای شریعتمداری (خلق مسلمان) به قم آمده بودند و مخالف امام و نظام بودند. آرام آرام کار بیخ پیدا می‌کرد، آقا هم فرموده بودند که از میان جمعیت برویم، به خیابان ارم آمدیم،

نزدیکی‌های چها راه بیمارستان که رسیدیم این جمعیت خلق مسلمان که بعضی‌هایشان ترك زبان بودند بی انصاف‌ها با مشت روی شیشه می‌کوبیدند. چیزی نمانده بود که درگیر شویم و می‌خواستیم با سر نیزه و دشنه درگیر شویم. از جمله کارهایی که انجام دادند این بود که عکس آقا را پاره کردند.

عنقریب بود که درگیر شویم. نادان‌ها بازی در می‌آوردند. يك دفعه آقا متوجه شدند. شیشه را حاج مرتضی پایین کشد و گفت: آقا می‌فرمایند که اینها عکس مرا پاره می‌کنند، شما حق ندارید عکس آقای شریعتمداری را پاره کنید، اینها به شیشه مشت می‌کوبند و به من اهانت می‌کنند، اما شما حق اهانت کردن به آقای شریعتمداری را ندارید. کاری نداشته باشید. آقا سریع متوجه شده بودند که احتمال درگیری وجود دارد و اگر امر آقا نبود در حال حرکت کردن در کنار ماشین با سر نیزه آنها را می‌زدیم آنها هم مسلح بودند و دشنه و قمه و اسلحه داشتند و درگیری شدیدی صورت می‌گرفت و می‌زدند، ماشین آقا هم معمولی بود. ولی امام با آن ذهنیت الهی و افکار روشن باعث شدند که به موقع جلوی قضایا گرفته شود.

حضرت امام در آن گرمای شدید قم به خانه آقای شریعتمداری می‌رفتند، آنجا عده زیادی را به داخل راه نمی‌دادند و تنها یکی دو نفر داخل می‌رفتند و ما پشت در می‌ایستادیم. در طول این مدت گاهی گوشمان را پشت در می‌گذاشتیم و می‌شنیدیم که آقا می‌فرمودند: من به خاطر مصلحت نظام و اسلام از شما خواهش می‌کنم... نمی‌دانم چطور می‌شد که آقای شریعتمداری قبول می‌کرد ولی آقا که برمی‌گشتند و می‌رفتند یکی دو ساعت بعد آنها دور آقای شریعتمداری را می‌گرفتند و او چون مرد ساده لوحی بود به حرف اطرافیانش گوش می‌کرد.

حضرت امام بارها به منزل آقای گلپایگانی و یا آقای مشکینی رفتند.

\*\*در قم به اصطلاح پا ویژه آقا بودم و همراه ایشان می‌رفتم. در اتومبیل امام من جلو می‌نشستم، حضرت امام هم صندلی عقب می‌نشستند یعنی من بودم و راننده و حضرت امام و آقای اشراقی. من چون جلو می‌نشستم و آقا عقب می‌نشستند برای اینکه بی احترامی به آقا نکنم به سمت عقب بر می‌گشتم و کج می‌نشستم اما آقا می‌فرمودند راحت بنشینید. با آقا گاهی گردش و این ور آن ور می‌رفتیم زیرا آقا می‌خواستند ببینند چه تغییراتی در قم به وجود آمده است. در خیابان صفائیه پل باریکی بود که - خدا بیامورزد آقای اشراقی را - ایشان به راننده گفت از مسیری برو که بتوانیم از روی پل رد شویم. وقتی به روی پل رسیدیم آقای اشراقی گفت: آقا این پل باریک است و ماشین‌ها که در رفت و آمد هستند فقط يك ماشین می‌تواند از روی پل عبور کند اگر محبت کنید و بودجه‌ای بدهید، این پل کمی تعریض شود. آقا فرمودند: من صد هزار تومان می‌دهم صد هزار تومان آن موقع هم خیلی پول بود. آقا به اصطلاح پول اولیه‌اش را دادند تا آن پل که به اصطلاح صفائیه - جاده قدیم اصفهان - می‌گویند تعریض شود.

\*\*پس از مدتی گردش در قم به خیابان به اصطلاح بیست متری گلستان پیچیدیم که آنجا به خانه اصغر کامکار معروف بود. اصغر کامکار مامور اطلاعات شهربانی قم و آدم بدجنسی بود. ما يك راست رفتیم به خانه کامکار رسیدیم. آقای اشراقی رو کرد به آقا و گفت: که این خانه کامکار است. آقا نگاهی به آن خانه انداختند. آقای اشراقی در ادامه گفت: خانه را آتش زدند و خراب کردند. این هم سرنوشت آدم ظالم. آقا، اصغر کامکار را می‌شناخت و ظاهراً او آقا را خیلی اذیت کرده بود. آقا خانه را نگاه کردند و با خنده فرمودند: علاوه بر آنکه آتش زدند، خانه‌اش را هم خراب کردند.

\*\*آب قم شور بود و مدت‌ها بود که حضرت امام - در دوران تبعید - آب شیرین خورده بودند لذا به ذهنم آمد که بروم آب بیاورم، سه یا چهار بار از اطراف جاده کاشان از قناتی به نام باشی جم آب آوردم. سه تا از این بیست لیتری‌های را پر می‌کردم و می‌آوردم و در خانه می‌گذاشتم. در یکی از روزهایی که در حال گذاشتن آب در خانه بودم حضرت امام از من تشکر و قدردانی کردند و فرمودند که دیگر حاضر نیستم شما زحمت بکشید و بروید برای من آب شیرین بیاورید. من هم از همین آب قم می‌خورم که همه می‌خورند. البته آوردن دو سه دبه آب برای من هیچ سختی نداشت و نوعی نعمت برایم بود ولی ایشان قبول نکردند و از آن به بعد تا زمانی که در قم بودیم از همان آب شور قم استفاده کردند.

\*\*حضرت امام مثلاً در طول يك ماه یا پانزده روزی که ملاقات در قم داشتند در طول این مدت گاهی وقت‌ها يك استراحتی بین آن برایشان به وجود می‌آمد. آقای اشراقی بیرون از شهر قم باغچه‌ای داشت که حدود دو هزار متر بود. آنجا چند درخت و مقداری یونجه کاشته بود. مدرسه و دو اتاق هم در گوشه‌ای از آن زمین ساخته بود. آقای اشراقی در ایام استراحت حضرت امام، ایشان را به آن باغچه می‌بردند تا تنوعی برای امام باشد. این توفیق نصیب بنده هم می‌شد که آنجا نیز در خدمت امام باشم. باغ زیر زمینی داشت که حضرت امام نماز را به جماعت در آنجا اقامه می‌کردند. رعیت‌های اطراف و برادرهای پاسدار هم می‌آمدند و همه پشت سر حضرت امام نماز می‌خواندن. در يك از روزهایی که در باغ بودیم حضرت امام در اتاقشان بودند و من و حسن آقا هم قدم زنان به ته باغچه می‌رفتیم. من دیدم که آقا ما را نظاره می‌کند. ما به ته باغ رسیدیم. در این هنگام هوا ابری شد و رگبار گرفت و باران شروع به باریدن کرد و تندتر شد. من دیدم اگر بخواهیم خودمان را به ساختمان آقا برسانیم حسابی خیس می‌شویم. هیچ چیز هم همراه نداشتیم. يك لحظه چشمم به جوی آب سیمانی افتاد که بی آب بود. يك تکه حلبی هم آن اطراف افتاده بود. به سرعت آن تکه حلبی را برداشتم و پریدم داخل جوی. حسن را نیز مثل مرغی که جوجه خود را زیر بالش پنهان کند به زیر کتم گرفتم که خیس نشود و سرما نخورد، خودم هم همین طور. حلبی را روی سرمان گرفتیم که خس نشویم ولی هدفم بیشتر آن بود که حسن خیس نشود. حدود بیست دقیقه طول کشید که رگبار و رعد و برق تمام شد. بلند شدم و دیدم آقا ایستاده و با حالت نگران باغچه را نگاه می‌کند. پس از قطع شدن

کامل باران به طرف ساختمان آقا به راه افتادیم. آقا ما را دیدند و فرمودند: شما خیس شدی؟ گفتم: نه آقا جان، باران که شروع به باریدن کرد به جوی آب رفتم و حسن را زیر کتف پنهان کردم، خودم هم یک تکه حلبی روی سرم گرفتم که خیس نشوم. آقا فرمودند: من نگران شما بودم. ایشان واقعا هم در ایوان ایستاده بودند و تمام آن بیست دقیقه‌ای که باران می‌آمد منتظر و نگران ما بودند تا ما را دیدند خوشحال شدند.

\*\*در یکی از روزهای با حسن آقا داخل باغ بودیم. آقا خسته بودند و خوابیده بودند و من هم دوست داشتم بخوابم اما حسن آقا دوست داشت با اسلحه بازی کند. من یک اسلحه یوزی داشتم. او مرتب می‌آمد و می‌گفت: اسلحه را به من بده می‌خواهم بازی کنم. می‌گفتم: حسن جان اسلحه بچه بازی نیست. خیلی اصرار کرد. گفتم: خیلی خوب. خشاب آن را در آوردم و اسلحه را به او دادم و خشاب را پیش خودم نگه داشتم. هیچ کس نبود. من و حسن تنها بودیم، حضرت امام هم در اتاق بالا خوابیده بودند. آقا اشرافی در باغچه بود. ایشان از اسلحه یوزی می‌ترسید. تا دید که اسلحه یوزی دست حسن است گفت: رضا، رضا چرا اسلحه را دست این دادی؟ سریع بلند شدم و گفتم: اسلحه خشاب ندارد. گفت: خاطر جمع باشم؟ گفتم: بله. گفت: خوب، اسلحه را از حسن بگیر. به حسن آقا گفتم اسلحه را دور گردنت ببنداز برویم آقا را بترسانیم و ببینیم آقا چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. بند اسلحه را به گردن حسن آقا انداختم و گفتم: حسن تو جلو برو، از پله‌ها برو بالا داخل اتاق آقا و به آقا بگو دست‌ها بالا، بی حرکت، ببینیم آقا چه عکس‌العملی نشان می‌دهد.

حسن آقا از پله‌ها بالا رفت و در اتاق آقا را باز کرد و گفت: دست‌ها بالا و بی حرکت. آقا بیدار شده بود. ایشان تا این حرکت حسن را دیدند،

فرمودند: ببینیم بابا کجا بودی؟ بدون اینکه بترسند به حسن گفتند بیا جلو ببینیم بابا. به راستی امام شجاع و نترس بودند و رفتار ایشان به گونه‌ای شد که طفک حسن یادش رفت که برای چه کاری آمده بود. خلاصه ایشان حسن آقا را خلع سلاح کرد. پشت سر حسن من و آقای اشرافی وارد شدیم. امام گفتند: این اسلحه کجا بوده؟ آقای اشرافی گفتند مال رضا است و رضا می‌گوید خطری ندارد. امام به من فرمودند: شما این اسلحه را دست بچه داده‌اید، خطر ندارد؟ گفتم: نه آقا جان، خشاب را در آوردم. آقا اسلحه را گرفتند و نگاهی به آن انداختند و فرمودند: شما چگونه با این تیر اندازی می‌کنید؟ قنداق ندارد. حضرت امام قنداق اسلحه را باز نکرده بودند. عرض کردم آقا این قنداقش فرق می‌کند. قنداق اسلحه را باز کردم و اسلحه را به ایشان دادم. آقا اسلحه را به دستشان گرفتند و فرمودند: این چه اسلحه‌ای است؟ گفتم: اسمش یوزی است، ساخت اسرائیل است و 32 فشنگ می‌خورد و عملکرد آن این است که در بارندگی و گل و آب تیر اندازی می‌کند. آقا فرمودند: زمانی که من کوچک بودم، خمین بودیم، در منزل از این اسلحه‌های ته پر بلند داشتیم و داداشم - آقای پسندیده - گاهی وقت‌ها که راهزن‌ها می‌آمدند به خمین حمله بکنند آن اسلحه را می‌گرفت می‌رفتیم بالای برج و از آنجا تیر اندازی می‌کرد. اسلحه‌های آن موقع بلند بود و با اسلحه‌های الان فرق داشت.

\*\*در قم از حضرت امام قرآنی را گرفتم و یک روز هم به ایشان عرض کردم که آقا جان من یکی از تصاویرتان را هم می‌خواهم. (قمی‌ها عکس‌های آقا را نقاشی می‌کردند) آقا فرمودند: صبر کنید عکس فشنگی بیاورند، آن وقت آن را به شما می‌دهم. اتفاقا مدتی بعد یک کار سیاه قلم آوردند. یادم نیست کار چه کسی بود ولی وقتی آن عکس را دیدم خوشم آمد و آقا را به من بخشیدند. یک بار هم قرآنی را از پاکستان آورده بودند که به اصطلاح رنگی بود و حاشیه‌های رنگی داشت. آن را هم به من برداشتم به اصطلاح از آقای صانعی اجازه گرفتم. آن موقع آقای صانعی اختیار تمام داشت، و اداره دفتر با آقای اشرافی و آقای صانعی اختیار تام داشت، و اداره دفتر با آقای اشرافی و آقای صانعی و حاج احمد آقا بود. خلاصه آقای صانعی اجازه داد و گفت که آن قرآن مال شما. آقای انصاری پیش من آمد و گفت: آقا این قرآن را نه، یک قرآن دیگر به تو می‌دهم. گفتم نه، من همین قرآن را می‌خواهم. سپس همان قرآن را آوردم خدمت آقا که امضا کنند. ایشان آن را امضا کردند، سپس خواستم مطلبی کنار امضایشان بنویسند. آقا فرمودند: باشد. چند روز گذشته و آقای مسیح آمد. به او گفتم که مسیح جان قصه این طوری است. من چنین برنامه‌ای دارم. او گفت که خیلی خوب، من الان پیش آقا می‌روم و به ایشان می‌گویم. کاغذی به مسیح دادم و او کاغذ را گرفت و به داخل رفت. مسیح موضوع را به آقا گفت و ایشان فرمود که چه بنویسم. او هم گفته بود که رضا می‌گوید هر چه خودشان بخواهند همان را بنویس. یک چیزی بنویسند و امضا کنند. آن وقت آقا نوشتند که بسمه تعالی. ان شاء الله برای اسلام پاسدار خوبی باشید. یک متن اینجوری نوشتند و حالا ریزه کارهایش را به طول دقیق یادم نیست. پایان متن را دیگر نوشتند روح الله و فقط کلمه خمینی را نوشتند. مسیح نوشته آقا را برایم آوردند. به او گفتم. مسیح جان چرا آقا روح الله را نوشته‌اند؟ امضا آقا، روح الله الموسوی‌الخمینی دارد. او گفت که آقا اینجوری امضا کرده‌اند. گفتم برو پیش آقا و از ایشان بخواه روح الله را بنویسند. مسیح گفت من می‌روم ولی نمی‌شود. این موضوع برای من جای سؤال بود. قضیه همین جور می‌ماند. بعدها سند و نامه‌ای را از امام به آقا مصطفی دیدم. نامه مربوط به آغاز دوران تبعید امام از ایران بود. ایامی که هنوز حاج آقا مصطفی در ایران بود، اما امام تبعید شده بودند. در آن نامه آقا زبرش نوشته بود خمینی و من متوجه شدم که آقا مرا هم خیلی خودمانی حساب کرده‌اند که فقط خمینی چون برای افراد خاص از جمله پسرش این گونه می‌نوشته‌اند. آن نوشته را از امام رضوان الله تعالی علیه - به یادگار دارم.

\*\*حضرت امام در دورانی که ملاقات داشتند، هر ده پانزده روز یک بار به مدت یک دو روز استراحت داشتند و اکثرا به منزل آقای اشرافی می‌رفتند. در یکی از روزها من آقا را به منزل آقای اشرافی بردم و خدمت به سمت بیت باز گشتم. در بین راه در جلوی منزل آیت الله محمد یزدی حدود ساعت یازده بود که روی زمین حدود ده پانزده سانتی متر برف نشسته بود. از آنجا به جلوی در منزل علامه

طباطبایی آمدم که با منزل امام فاصله‌ای نداشت. یعنی اول منزل آقای یزدی بود، بعد منزل آقای گلسرخي که منبري بود و بعد منزل طباطبایی قرار داشت. من جلوي خانه علامه طباطبایی روی پله نشسته بودم. نرده هم گذاشته بودیم. که کسی نباید ولي خوب دسته دسته مردم می‌آمدند و پاسدارها می‌گفتند: آقا ملاقات ندارند. پاسدارها نمی‌دانستند آقا نیستند و ما تعداد معدودي می‌دانستیم که آقا در منزل نیستند. من بودم و حاج مصطفی رنجبر که مسئول ما بود و آقای صانعی. من دیدم يك خانم اینجا ایستاده و يك خانمی دیگری که بچه‌ای به همراه داشت و می‌گفت که از راه دور از مشهد آمده‌ام و اصرار می‌کردم که آقا را ببیند. به او گفتم: خانم امروز ملاقات نیست بروید بعدا بیاید. او نفرت و همانجا ایستاد. در همین لحظات حاج احمد آقا از منزل خارج شدند تا به دفتر بروند. آن زن دوید و جلوي حاج احمد آقا را گرفت و گفت: من از آن طرف مشهد آمده‌ام و می‌خواهم آقا را ببینم. حاج احمد آقا گفت: آقا ملاقات ندارند. بروید و دور روز دیگر بیایید. ایشان سپس به دفتر رفتند؛ اما آن زن همچنان در کوچه ایستاد. او مدام التماس می‌کرد. من هم جلوي پله نشسته بودم و صحنه را می‌دیدم. يك ربع - بیست دقیقه‌ای گذشت تا اینکه سید حسین نوه امام آمد از آنجا رد شود. این زن دوباره جلوي ایشان را گرفت و او در جواب گفت: خواهر آقا قم نیستند، بیرون قم تشریف دارند شما بروید بعدا بیاید. حدود يك ربع دیگر حاج احمد آقا از دفتر خارج شد که به خانه برود. آن زن دوباره دوید و جلوي حاج احمد آقا را گرفت و التماس کرد. حاج احمد آقا گفت: رضا بلند شود برو ماشین را روشن کن این خانم را ببر باغچه، آقا را ببیند و دوباره او را برگردان، گفتم: چشم. لندروري داشتیم که حاج محسن رفیق دوست داده بود که هنوز هم هست. من لندرور را روشن کردم و این خانم را سوار کردم و به اتفاق آن يك خانم و بچه‌اش حرکت کردم. در بین راه یکدفعه به ذهنم آمد که من نمی‌دانم این خانم کیست. دوست است، دشمن است، ممکن است مسلح باشد و ما همین طور بدون احتیاط داریم خدمت امام می‌رویم. طرحي به ذهنم آمد. به دور شهر که رسیدم به در خانه یکی از دوستان رفتم. در زدم. دختر بزرگ دوستم که آفاق خانم نام داشت و متاهل هم بود جلوي درم. به او گفتم که قضیه این است، بیا هم آقا را ببین و هم چون زن هستی این خانم را بگرد و اگر آن زن خواست عکس العملی نشان دهد، تو محافظ و مواظب او باش و به او بچسب. گفت: باشد می‌آیم. به سرعت چادرش را سر کرد و آمد و به اصطلاح داخل ماشین سه زن سوار کردم. آنها را به باغچه - که سه چهار کیلومتر بیرون از قلم حدود مسیر جمکران بود بردم. زمانی که رسیدیم آقا اخبار ساعت دو را گوش کرده و روزنامه را هم خوانده بودند. ایشان آن روز صبح حمام رفته بودند و اتاق هم سرد بود و سرمشما مریضی امام تقریباً از اینجا بود. البته این خواست خدا بود که آقا مریض شوند و به تهران بیایند. خلاصه آقا شمد روی خودش می‌کشید که بخواهد. علي اشرافي نوه حضرت امام که پسر بچه‌ای 13-14 ساله بود هم آنجا بود، گفتم: علي جان کسی پیش آقا نیست؟ نه. گفتم که قضیه این است برو به آقا بگو چه کار کنم؟ علي رفت و زود برگشت و گفت: آقا فرمودند همین الان بیایند ولي آنها را از آن در بیاورید تا آقا لباس بپوشند. من از آن طرف رفتم و آنها را به داخل آوردم و به آن خانم گفتم که آنها را تفتیش بدنی کند. حضرت امام از اتاق به در بالکن آمدند و زن‌ها از پله‌ها به بالا آمدند. آن زن گفت: آقا من از آن طرف مشهد - نمی‌دانم بیرجند یا بجنورد - آمدم و همسر شهید هستم. شوهرم در زمان شاه به شهادت رسیده است. این بچه هم فرزند شهید است و از من خواسته بود که او را پیش امام بیاورم تا امام را ببیند. من هم آمده‌ام شما را ببینم و آرزویم همین بود. آقا به آن بچه شهید بسیار محبت کردند، دست به سرشان کشیدند، نوازش کردند و فرمودند: بابا چرا به خودت زحمت دادی و توي این سرما این همه راه آمدی برای دیدن من، برای چه این کار را کردی؟ مگر من کی هستم؟ آن زن گفت: من آرزویم این بود شما را زیارت کنم. سید آقا شمد را روی دستشان انداختند و آن زن از روی شمد دست اما را بوسید. دو زن دیگر هم دست آقا را بوسیدند. آقا گفتند: اگر خواسته‌ای دارید بفرمایید برآورد کنم. آن زن گفت: هیچ خواسته‌ای ندارم و فقط آرزوی من این بود که شما را از نزدیک زیارت کنم و آرزو و خواسته‌ام سلامتی شماست. او این حرف‌ها را با حالت گریه‌ای از شوق می‌گفت. سپس آقا به من فرمودند: شما برو ماشین را روشن کن و بخاری آن را روشن کن که گرم شود و این خانم و بچه را به هر کجا که در شهر می‌خواهند برسان. عرض کردم: چشم آقا جان. آقا بخشی از مسیر خانه را با اینها آمدند و در طول مسیر به آن زن فرمودند: این بچه امانت است مواظب باشید سرما نخورد. آقا نسبت به بچه یتیم با تواضع و مهربانی رفتار می‌کردند و در برابر طاغوتی‌ها محکم و استوار و با غرور برخورد می‌نمودند. این رفتار انسان را به یاد حضرت علي علیه السلام می‌اندازد که نسبت به طاغوتیان با غرور و ابهت برخورد می‌کردند و در برابر ضعفا و یتیمان متواضع بودند. من این حالت‌ها را مکرر از امام دیده بودم. خلاصه ماشین را روشن کردم و آنها را به مقصد رساندم.

\*\*آقا در منزل آقای اشرافي در حال استراحت بودند. غروب یکی از روزها تب کردند فرداي آن روز تب ایشان بیشتر شد و رفتیم دکتر باهر را آوردیم و ایشان آقا را معاینه کرد. روز بعد تب آقا بیشتر ش و رفتیم دکتر کردستی را آوردیم باز تب آقا پایین نیامد. روز سوم تماس گرفتند و از تهران دکتر عارفي و دکتر معتمدی و دکتر زرگر - که موقع وزیر بهداری بود - و يك دکتر قلد بلند دیگری که الان اسمش یادم نیست به قم آمدند و در طبقه بالای منزل آقای اشرافي اقامت کردند. ظهر هنگام آقا می‌خواستند نماز بخوانند. آن موقع دکتر عارفي را خیلی نمی‌شناختم. ایشان گفت که آقا نمی‌توانند نمازشان را ایستاده نماز بخوانید باید بنشینید. آقا گفتند: من طوری‌ام نیست، می‌توانم ایستاده نماز بخوانم. برگشتم و به پزشک‌ها گفتم که آقا می‌گویند می‌توانم ایستاده نماز بخوانم. دکترها گفتند: نه، باید بنشیند. دوباره رفتم به آقا گفتم. آقا قبول کردند و نشسته نماز خواندند. البته پزشک‌ها يك سري نوار از آقا گرفته بودند و با هم مشورت کرده بودند. قرار بود پس از اتمام نماز، آقا بالا بیایند تا دکترها، دستگاه را به ایشان وصل کنند که قلب را نشان دهد. آقا پس از نماز خواستند بالا بیایند که دکترها گفتند آقا خودشان نمی‌توانند بالا بیایند باید آقا را با برانکارد ببریم. آقا خندیدند و گفتند من طوری امام نیست ولي دکترها نپذیرفتند.

يك برانکاردی برزنتی داشتیم. رفتم و آن را آوردم و آقا روی برانکارد دراز کشیدند و من يك طرف برانکارد را گرفتم و طرف دیگر را یادم نیست حاج مصطفی رنجبر یا کس دیگر گرفت. آقا خنده‌اش گرفته بود وقتی از پله‌ها خواستیم بالا برویم یکی از رفقا به من گفت شما

این طرف برانکارد را به من بده من این کار را کردم و خودم آمدم و دستم را گرفتم به کمر آقا و ایشان را بالا بردیم و خواباندیم و دکترها دستگاه مربوطه را وصل کردند. یک روز تصمیم گرفتند آقا را به تهران حرکت دهند. برف شدیدی آمده بود و جاده تهران - قم پر از برف بود و هلی کوپتر نمی‌توانستند بیاورند چون تکان شدید آن برای آقا ضرر داشت. گفتند: باید با ماشین ببرید. ماشین هم آمبولانس بود. از اورژانس تهران بود. آقا را بوسیله برانکارد داخل برانکارد داخل آمبولانس گذاشتیم همه مان گریه می‌کردیم البته می‌خواستیم همسایه‌ها نفهمند. احمد آقا و آقای اشراقی هم گریه می‌کردند. به محض انتقال آقا به داخل آمبولانس، من پریدم داخل و حاج احمد آقا هم بالای سر امام نشست و به من گفت: رضا تو برو مواظب زن و بچه من باش. من خودم با آقا می‌روم. قبول کردم و پیاده شدم و حاج آقا مرتضی رنجبر و مصطفی رنجبر داخل آمبولانس رفتند و بقیه پشت سر آمبولانس اسکورت رفتند و من ماندم و امانت دار زن و بچه حاج احمد آقا شدم.

**\*\*سه روز طول کشید تا آقا را به تهران بردند. بعد از سه روز اولین دوره انتخابات ریاست جمهوری بود. بعد از قضیه آقای جلال الدین فارسی یک سری از علما تصمیم گرفتند دکتر حبیبی را کاندید کنند. من به حاج احمد آقا گفتم به کی رای می‌دهید. ایشان فرمودند از قول من به کسی نگویند ولی رای من به آقای حبیبی است و شما هم به دکتر حبیبی رای بدهید علمای جامعه مدرسین و شهید بهشتی در جلساتی که داشتند همه متفق بودند که به دکتر حبیبی رای بدهند من به اسرار را وقتی می‌فهمیدم که حاج احمد آقا را به آن جلسات می‌بردم.**

روز انتخابات به اتفاق خانم حضرت امام و خانم حاج احمد آقا و خانواده آقای اشراقی دو تا ماشین راه انداختیم که به تهران بیاییم. چون روز انتخابات بود گفتند اول برویم رای بدهیم. به مسجد چهار مردان قم رفتیم و رای دادیم. خانم حاج احمد آقا و ننه عذری هم رای دادیم. سپس به تهران به منزل آیت الله ثقفی، پدر خانم امام که زنده بودند رفتیم. نهار آنجا بودیم پس از آن به بیمارستان قلب رفتیم. من اولین بارم بود که به آن بیمارستان می‌رفتم. وقتی رسیدیم به طبقه بالا و به بخش قلب رفتیم. بخشی که الان هم شخصیت‌ها را آنجا بستری می‌کنند. البته امام آن موقع آنجا نبودند در بخش آی سی یو یا سی سی یو بودند. خانم امام پیش ایشان می‌رفتند کسی را به آسانی راه نمی‌دادند. به آقای اشراقی گفتم می‌خواهم آقا را ببینم. ایشان گفت حالا که خانم آنجاست بیا ببرمت. مرا برد و در فاصله دو متری آقا را به من نشان داد. یک ماسک اکسیژن به آقا زده بودند. بعد برگشتم و آمدم.

روز انتخابات بنی صدر این آدم خبیث کلک زده بود و صندوق را به داخل بیمارستان فرستاده بود که امام رأی بدهند و سپس در صندوق را باز کنند ببینند امام به کی رأی داده است. صندوق را که آوردند من بیرون بودم. راوی اینجا حاج آقا مصطفی رنجبر است. ایشان می‌گفت: صندوق را که آوردند من آن را گرفتم و کسی را راه ندادم. داشتم آن را به داخل می‌بردم که آقای صانعی آن را از من گرفت و برد. در همان حال حاج احمد آقا آمد و صندوق را از آقای صانعی گرفت و گفت من صندوق را می‌برم. صندوق خالی خالی بود. آقا فرمودند: کسی رأی انداخته. گفتند: نه. آقا فرمودند که صندوق را ببرید تمام افراد بیمارستان رأی بدهند، سپس پیش من بیاورید. این کار انجام گرفت سپس صندوق را پیش امام آوردند و ایشان رایشان را نوشتند و به داخل صندوق انداختند. صندوق نیمه پر بود و آقا فرمودند که صندوق را تکان بدهید تا برگه‌ها مخلوط شود. آقا می‌خواستند کسی نفهمد که رأی ایشان به چه کسی بوده است. سپس صندوق را به بیرون از بیمارستان فرستادند.

**\*\*امام وضعیت جسمی شان بهتر شده بود اما پزشک گفتند نظر به اینکه آقا باید تحت نظر باشند لذا بهتر است ایشان ده - بیست روزی در تهران بمانند سپس به قم بروند. آقا خیلی علاقه‌مند بودند که به قم بروند. آقای رسولی محلاتی چون اهل امام زاده قاسم تهران بود همان جا گشت و در خیابان دربند منزلی را اجاره کرد و روز 12 اسفند 1358 آقا را به آنجا آوردند. آنجا سه طبقه همکف آقایان صانعی و آشتیانی و علمایی که به اصطلاح جوابگوی تلفن بودند. از جمله آقای رحمانی، آقای محتشمی، آقای میرزا محمد هاشمی، آقای انصاری و خدا رحمت کند آقای اشراقی بودند. چند نفر هم ما بودیم. در طبقه وسط هم خانه حضرت امم و خانم آقای اشراقی و خانم حاج احمد آقا بودند. طبقه سوم هم حضرت امام. هر طبقه حدود دویست متر مساحت داشت. مالک اصلی آن منزل هم آقای محمدرضا مشرف بود. در همان منزل هم طلبه‌ها به دیدار امام می‌آمدند و به اصطلاح جلوی امام رژه می‌رفتند.**

آقا پس از مدتی فرمودند اینجا محیطش طاغوتی است و من اینجا نمی‌مانم. البته من آن ساختمان دربند را برای امام مثل زندان موسی بن جعفر (ع) می‌دانستم هر چند که حضرت امام آن دوران سخت نجف را با آن منزل کوچک آن طور که می‌گویند سپری کرده و ناراحت نبود، ولی اینجا می‌فرمودند محیطش طاغوتی است و من دارم با طاغوت انس می‌گیرم و نمی‌مانم.

**\*\*امام فرمودند که به قم می‌روم. حاج احمد آقا و دیگران گفتند که آقا اجازه بدهید ما جای دیگری برایتان پیدا کنیم. به اتفاق آقای جمارانی راه افتادند. جماران آن روزها مثل الان نبود. کوچه جلوی حسینییه و همه کوچه‌ها خاکی بود و یک جوی آبی از جلوی منزل آقای جمارانی رد می‌شد.**

همه کوچه‌ها خاکی و پست و بلند بود. اصلا ماشین به سختی بالا می‌رفت. آنها خیلی گشتند تا اینکه حدود ساعت یک بعدازظهر خسته شدند و رفتند به منزل آقای جمارانی که نهار بخوردند. همان جا بحث شد که این خانه چه خوب است آقا به اینجا تشریف بیاورند. احمد آقا گفت: آخر اینجا نمی‌شود، گیریم آقا را از این کوچه تنگ باریک بیاوریم، اندرون کجا باشد؟ آقای جمارانی گفت: اندرون همین جا باشد و خانه خواهرم را می‌گذاریم برای ملاقات. محل ملاقات هم حسینییه باشد. انتهای حسینییه هم دری گذاشته شود که مردم از آن طرف وارد حسینییه بشوند. حالا یادم نیست که خانم امام یا فاطمه خانم هم از قبل، از آنجا دیدن کردند یا نه، مثل اینکه یکی از خانم‌ها، به احتمال زیاد فاطمه خانم، از آنجا بازدید کرد و گزارشی به آقا داد و گفت: آقا آن خانه‌ای را که به اصطلاح برای

شما در نظر گرفته‌اند خانه تاریک و نور و تنگ و گرفته است و دو تا اتاق بیشتر ندارد. حضرت امام هم فرموده بودند: یکی از آن اتاق‌ها برایم بس است و دیگری‌اش زیاد است. البته اینها را نقل قول دارم می‌کنم به ذهنم می‌آید که از فاطمه خانم شنیده‌ام. البته به هنگام حضور فاطمه خانم در پیش آقا من آنجا حاضر نمی‌شدم ولی بعدها که موضوع را از ایشان می‌پرسیدم، ایشان می‌گفتند که بله، آقا این گونه جواب دادند. لذا امام در روز 28 اردیبهشت 1359 به آن خانه رفتند.

اینکه آن خانه نور و تاریک بود برای آقا مهم نبود. من عکسی از به اصطلاح اتاق زیرپله آنجا از امام گرفته بودم که گچ دیوار ریخته و این لوله بخاری به اصطلاح بالایی سر آقا قرار گرفته بود. نمی‌دانم این عکس توسط کی و چگونه در بازار پخش و توزیع شد. مردم وقتی این عکس را دیدند می‌گفتند که آقا در کعبه، خانه خداست. این در حالی است که عکس مال اتاق بود و بعد هر چه می‌گفتیم که بابا این عکس اتاقشان است، اینها گچ ریخته است می‌گفتند نه بابا، این عکس مال کعبه است.

**\*\*یک سري از مسائل جزو اسرار خانوادگی است و به غیر از من و اعضای خانواده امام کس دیگری ندیده است ولی چون اسرار محرمانه خانوادگی است نمی‌توانم به کسی بگویم و آن را باید به گور ببرم و در سینه خود حبس کنم. ولی آن چیزهای گفتنی که من دیدم این بود که امام به خانم یا عروس‌شان یا نوه‌هایشان یا حاج احمد آقا خیلی احترام می‌گذاشتند. از چیزهایی که حضرت امام خیلی به آن حساس بودند و این موضوع خیلی ظریف بود تقید ایشان به اصطلاح روی عفت و حجاب بیش از حد بود. با آنکه ما هر وقت به اندرون می‌رفتیم این طرف و آن طرف را نگاه نمی‌کردیم و اگر هم نگاه می‌کردیم فقط صورت امام بود ایشان مواظب احوالات و محارم‌شان بودند، نوه یا عروس و اینها را نگه می‌داشتند مثلاً گاهی وقتی وارد اندرونی می‌شدم می‌دیدم که حضرت امام با دخترها، نوه‌ها یا عروس‌شان قدم می‌زنند، حضرت امام جلوتر و آنها قدری عقب‌تر از امام حرکت می‌کردند و با آنکه اندرون بود آنها چادر نماز سرشان می‌کردند. حضرت امام وقتی می‌دیدند ما وارد اندرونی شدیم می‌فرمودند: شما صبر بکنید، بایستید. سپس به عروس یا حالا نوه‌شان می‌گفتند شما نیا و برو. تا اینکه ما رد می‌شدیم و بعد از ما آنها حرکت می‌کردند.**

**\*\*شبی ساعت حدود 11 بود که حاج احمد آقا آمدند و گفتند: رضا ماشین را بیاور بالا. ماشین را بردم، فرمودند: خانم الان می‌آید و با ایشان باید بیرون بروید. در همین حین یکی از برادران محافظ آمد. موضوع را از او پرسیدم و متوجه شدم که فاطمه خانم درد زایمان دارد. من نگاه کردم دیدم که محافظی که همراهان می‌آید مجرد است و چون مجرد است قضایا را نمی‌داند و زن باردار احتمالاً سر و صدایی در داخل ماشین داشته باشد لذا گفتم: برادر شما نیاز نیست بیایید. گفت: مسئول من گفته بروم و من به حرف شما گوش نمی‌کنم. در همین حین حاج احمد آقا گفتند: چی شده است؟ گفتم: من ایشان را نمی‌خواهم ببرم. حاج احمد آقا هم رو به آن محافظ کردند و گفتند: شما نیازی نیست بروید. محافظ رفت. من گفتم: می‌خواهم آقای بهاء‌الدینی را ببرم. زنگ زد و یکی از دخترهای امام - همسر آقای اعرابی - با آقای بهاء‌الدینی آمدند و به همراه فاطمه خانم چهار نفری به بیمارستان رفتیم. بیمارستان در زیر پل کریم خان در خیابان سنایی قرار داشت. حدود ساعت دوازده و نیم به آنجا رسیدیم و نشستیم. درست سر اذان صبح علی آقا به دنیا آمد و خانم اعرابی بیرون آمدند و به ما مژده دادند که بچه به دنیا آمده و پسر است. خوشحال شدیم و به حاج احمد آقا خبر دادیم که بچه به دنیا آمده و پسر است. خوشحال شدیم و به حاج احمد آقا خبر دادیم و چند روز آنجا بودیم، سپس فاطمه خانم را به خانه آوردیم. فاطمه خانم اولین کاری که کردند خدمت امام رسیدند. آقا خیلی شیفته و مشتاق بودند که این کودک را ببینند. ننه منیر التماس می‌کرد که بدهید بچه را ببرم. من صحنه را تماشا می‌کردم. آقا خوشحال و خندان علی را بغل گرفتند و بوسیدند و رو به فاطمه خانم جمله‌ای را فرمودند که جزو اسرار است و بنده نمی‌توانم بگویم. سپس اذان و اقامه را به گوش نوزاد خواندند. پیش از آن احمد آقا اسمش را جعفر گذاشته بود. آقا آنجا اسم نوزاد را پرسیدند. حاج احمد آقا گفتند جعفر. بعدها آقا گفتند که اسمش علی باشد بهتر است و اسم آن نوزاد &#171#علی» شد.**

**\*\*علی که به دنیا آمد عکس گرفتن‌ها شروع شد به گونه‌ای بود که آقا شیفته و علاقه‌مند بودند که عکس را زودتر ببینند، چون علی را خیلی دوست داشتند. عکس را که می‌گرفتم یکی - دو روز طول می‌کشید آماده شود آقا پیغام می‌دادند: چی شد؟ این عکس را رضا بیاورد؟ فاطمه خانم به من گفت که آقا سراغ عکس‌ها را گرفته، رضا چه کار کردی؟ گفتم: فاطمه خانم ماه مبارک رمضان است و من قصد ده روز کرده‌ام و نمی‌توانم تا آنجا بروم. خلاصه مدتی بعد عکس را گرفتم و آوردم خدمت امام دادم. ایشان عکس‌ها را که می‌دیدند خوششان می‌آمد و می‌فرمودند: از این عکس برای من بدهید. معمولاً عکس‌هایی را که امام خوششان می‌آمد از عکس‌های علی بود.**

هر وقت علی کنار امام بود دست من هم برای عکس گرفتن باز بود و هر چقدر دلم می‌خواست عکس می‌گرفتم و آقا حرفی نمی‌زدند ولی اگر احیاناً به جای علی یاسر یا آقا مسیح یا حسن آقا کنار امام بود اولین عکسی را که می‌گرفتم امام دیگر اجازه گرفتن عکس دوم را نمی‌دادند و می‌گفتند: من وقت ندارم بروید. ولی علی که بود با کمال بشاشیت و با حالت خندان می‌فرمودند: عکس بگیرد. گاهی وقت‌ها دست علی را می‌گرفتند و راه می‌رفتند. گاهی وقت‌ها هم می‌ایستادند و راه رفتن علی را از پشت سر نگاه می‌کردند و تبسم زیبایی می‌کردند. آنجا عقلم نمی‌رسید که از آن صحنه‌ها عکس بگیرم چون همه‌اش محو حضرت امام می‌شدم.

یکی از روزهایی که برای من خیلی شیرین و زیبا بود موقعی بود که علی راه رفتن را تازه یاد گرفته بود. دیدم که حضرت امام جلو می‌آمدند، پشت سرشان حاج احمد آقا می‌آمد، پشت سر ایشان هم علی می‌آمد. از دیدگاه خودم گفتم چه خوب است از این حالت عکس بگیرم: پدر جلو، پسر جلو، نوه پشت سر. از نظر خودم عکس خوبی می‌شد. عکس اول را که گرفتم دیدم علی با حالتی دوید و آمد و داد و فریاد کرد. در این لحظه آقا ایستادند و علی را نگاه کردند. علی آمد و اولین کاری که کرد مرا رد کرد کنار و آقا فرمود: شما



کنار بروید تا ببینم علی چه می‌گوید. من کنار رفتم و دیدم علی دوید رفت و حاج احمد آقا را هم کنار زد و خودش جلو آمد و جلوی آقا قرار گرفت، دستش را هم به پشتش زد و به آقا اشاره کرد که پشت سر من بیا. من این صحنه را هم نتوانستم عکس بگیرم چون صحنه آنقدر زیبا بود که آقا خنده‌اش گرفت و دو دستی به پاهایش کوبید و از شدت ذوق می‌خندید. یک خنده بلند امام را آنجا دیدم. آقا فرمودند: احمد ببین بچه چه می‌گوید.

خاطره دیگر اینکه یک روز خواستم از آقا عکس بگیرم. آقا در منزل خودشان ناهارشان را خورده بودند و آمده بودند تا به منزل حاج احمد آقا بروند که آنجا استراحت کنند. فاطمه خانم به اتفاق علی بودند. من هم بودم. قدری راه آمدم. من قصدم این بود که عکس بگیرم. جلوی در منزل حاج احمد آقا رسیدم. باران آمده بود و روی زمین مقداری آب جمع شده بود. آقا دست علی را گرفته بود. در همان لحظات علی دستش را از دست آقا کشید و یواش یواش به سمت چاله‌ای که آب جمع شده بود رفت و دستش را به آب مالید. آقا فرمود: فاطمی این بچه تشنه‌اش است. فاطمه خانم گفت: علی، دست نکن توی آب، که به اصطلاح آلوده بود. سپس به سرعت رفت و برای علی آب آورد. علی آب را نخواست و آقا دست علی را گرفت. چند متری راه نرفته بودند که علی دوباره دستش را از دست آقا کشید و به سمت آبی که کف زمین جمع شده بود و اندکی تمیزتر بود رفت و دستش را به آب زد. فاطمی خانم دوباره داد کشید و علی را گرفت که دست به آب نزنند. آقا قهقهه خنده‌اش شروع شد و گفت که فاطمی این بچه تشنه‌اش نیست، این از بدجنسی‌اش است. آقا فوق العاده به علی علاقه‌مند بودند.

در یکی از روزها علی مریض بود. فاطمه خانم می‌خواست به دانشگاه برود و من هم باید کنار علی می‌ماندم. البته من حالت راننده فاطمه خانم را داشتم ولی چون آن روز علی مریض شده بود فاطمه خانم به من گفت: آقا رضا شما با من نیا. علی مریض است دواهایش را داده‌ام ولی شما پیش او بمان، من خودم می‌روم. ساعت چهار نوبت دواي دوم علی است یک فاشق شربت به او بده. پیش علی بمان تا من برگردم. فاطمه خانم سپس با یکی دیگر از برادران محافظ رفتند. من در خانه ماندم. علی تبش بالا رفت. دستمال را زیر شیر شستم و آوردم گذاشتم روی پیشانی و یک مقدار هم ماندم. دیدم که تب دارد. پاهایش را آب‌شویه کردم و تب علی پایین آمد و دستمال را روی پیشانی علی گذاشتم. ساعت حدود چهار شد. دواي علی را دادم خورد و خوابید. تبش هم پایین آمد همان گونه که کنار علی بودم دیدم در باز شد و حضرت امام وارد شدند. بلند شدم و سلام کردم. دیدم آقا به صورت نگران داخل شدند و گفتند: علی چطور است؟ گفتم: آقا جان دواي ایشان را دادم و پایش را پاشویه کردم. تب شان پایین آمده و وضعشان خوب است و الان خوابیده و حالش خوب است. گویا حضرت امام خواب بودند، از چشمشان معلوم بود از خواب پریده بودند و به سرعت پیش علی آمده بودند. حضرت امام دستشان را روی پیشانی علی گذاشتند و دست دیگرشان را روی دست علی گذاشتند. و شکم علی را دست کشیدند و دیدند وضعیتش خوب است. سپس شروع کردند به دعا خواندن و از فرق علی تا پای او را لمس کردند و دعا خواندند و به علی دمیدند و فرمودند: حالا که شما اینجا هستی خیالم راحت است پس من می‌روم آن طرف. گفتم: مواظب هستم شما بفرمایید. فرمودند: فاطمی کجاست؟ عرض کردم: فاطمه خانم امروز دانشگاه داشتند، رفتند.

\*\*من در خانه با علی شوخی و مزاح می‌کردم. در یکی از روزها گویا در آشپزخانه منزل حاج احمد آقا بود که پتویی به اصطلاح از این شمدها را رویمان انداخته بودیم و با علی بازی می‌کردیم و کف آشپزخانه غلت می‌خوردیم و این طرف و آن طرف می‌رفتیم. حضرت امام همیشه از جلوی منزل حاج احمد آقا رد می‌شدند. به فاطمه خانم خیلی علاقه داشتند و نوه‌هایشان به ویژه علی را دوست داشتند و به آنها سر می‌زدند و می‌رفتند. آن روز در آشپزخانه باز بود و منیر خانم مشغول آشپزی بود و من هم با علی بازی می‌کردم. آقا وارد آشپزخانه شدند و یک دفعه دیدند که یک چیز اینجا وول می‌خورد و این طرف و آن طرف می‌رود ولی پیدا بود که یک آدم است. آقا ایستاد و صحنه را تماشا کرد. یک دفعه من متوجه شدم منیر خانم سلام می‌کند. نگاه که کردم دیدم آقا است. بلند شد و گفتم: سلام علیکم. آقا فرمودند: چه کار می‌کنید شما؟ عرض کردم که آقا داریم با علی بازی می‌کنیم. آقا رد شدند و رفتند.

\*\*روزی رادیو مارش پیروزی را پخش می‌کرد پس از یکی از عملیات‌ها بود و من شارژ بودم. حاج احمد آقا منزل نبودند. صدای رادیو را تا آخر باز کرده بودم و با یاسر اتاق را روی سرمان گرفته بودیم و خوشحالی می‌کردیم و دور اتاق حاج احمد آقا بالا و پایین می‌پریدیم و شادی می‌کردیم. با مشت قدم رو می‌رفتیم و اصلاً متوجه نبودیم. حضرت امام داشتند رد می‌شدند، دیدند که خیلی سر و صدا می‌آید. سرشان را گذاشته بودند روی شیشه و دیده بودند که رضا و یاسر چه می‌کنند. آقا هیچ نگفته بودند. دیدم طولی نکشید که حاج احمد آقا در را باز کرد و یک دفعه گفت: رضا چه می‌کنی؟ ساختمان را گذاشتید روی سرتان. من آن طرف بودم. آقا فرمودند: احمد بیا برو ببین رضا و یاسر چه می‌کنند. گفتم: حاج آقا چون عملیات خیلی موفقیت آمیز بود خیلی خوشحالیم. من دست خودم نبود.

\*\*علاقه امام نسبت به علی آنقدر زیاد بود که آقا روزانه یک، دو یا سه بار حتماً باید علی را می‌دیدند. روزهایی که ملاقات داشتند یک روز پیش از آن به علی می‌فرمودند: شما اگر وقت ملاقات دارید افتخار بدهید در خدمتتان بیایم برای دیدار با مردم در حسینیه. این را به مزاح به علی می‌گفتند. صبح که می‌شد به فاطمه خانم می‌فرمودند: شما علی را آماده کنید که من می‌خواهم به ملاقات بروم. دست علی را می‌گرفتند و با خودشان به حسینیه می‌بردند و همیشه علی را با خودشان می‌بردند در صورتی که با بچه‌های دیگر این گونه نبودند.

روزهایی که علی را می‌بردند مردم که ابراز احساسات می‌کردند و آقا برایشان دست تکان دادند علی هم چون کوچولو بود جلوتر از آقا می‌ایستاد و دست تکان می‌داد. ملاقات که تمام می‌شد برمی‌گشتند و می‌فرمودند: این جمعیت برای من دست تکان دادند. شوخی



می‌کردند و سر به سر علی می‌گذاشتند. علی می‌گفت: این جمعیت برای من دست تکان می‌دادند. او به آقا می‌گفت: شما پشت سر من قرار می‌گرفتید مواظب بودید که اگر من می‌خواستم از آن بالا به پایین بیافتم مرا بگیرید تا نیفتم. آقا خیلی خوششان می‌آمد و می‌خندید.

\*\*من واقعا علی را از پدر و مادرم، برادرم، زلم و فرزندم بیشتر دوست دارم. علاقه شخصی خودم این گونه است علی هم به همین میزان مرا دوست دارد. وقتی که من سوریه رفته بودم حاج احمد آقا از علی پرسیده بود که دلت تنگ شده؟ گفته بود بابا دلم برای رضا تنگ شده است بعدش هم برای حاج عیسی. یادم هست که علی از همان کودکی با آن همه علاقه که به امام داشت مرا هم دوست داشت. حالا چه سری است من نمی‌دانم. من هم علاقه عجیبی به او داشتم و دارم. گاهی وقتها که من به خانه نمی‌رفتم علی برای دیدن من به دفتر می‌آمد. حضرت امام به فاطمه خانم آیفون می‌زدند که علی را بیاور من ببینم. فاطمه خانم می‌گفتند: علی رفته دفتر. سپس به دفتر زنگ می‌زد و می‌گفت علی را بیاورید آقا چون می‌خواهند او را ببینند. من می‌گفتم: علی جان بیا برویم، می‌خواهیم پیش آقا برویم. او می‌گفت: نه. اما من به زور او را به در خانه می‌بردم و می‌گفتم علی را بگیرد. علی می‌گفت: من نمی‌روم تو هم باید بیایی. لذا مجدداً علی را بغل می‌کردم و از سمت خانه حاج احمد آقا به اتاق آقا می‌بردم. در می‌زدم. آقا می‌فرمودند: بفرمایید. به علی می‌گفتم برو پیش آقا ولی او نمی‌رفت و می‌گفت تو هم باید بیایی وگرنه من داخل نمی‌روم. آقا پا می‌شد می‌آمد جلوی در. می‌گفتم: علی جان تو برو داخل. می‌گفت: نه. لذا به اجبار به داخل اتاق می‌رفتم. آقا می‌فرمودند: شما بنشینید سپس علی را بغل می‌کرد و می‌بوسید. می‌گفتم: آقا اگر اجازه بدهید من بروم علی پیش شما باشد می‌فرمودند: مانعی ندارد شما برو. همین که من می‌رفتم می‌دیدم علی پشت سر من می‌آید. چند بار اینجوری شد و آقا فرمودند: رضا شما بیا داخل تا علی پیش من بماند تا من او را بیشتر ببینم. من دوباره وارد اتاق می‌شدم.

\*\*قصه شعر گفتن حضرت امام را خوب من که نمی‌دانستم و اطلاع نداشتم قضیه چیست. ما رفت و آمدمان به اندرون خانه امام موقع معینی نداشت و در آن حد بود که منزل حاج احمد آقا هم خیلی راحت می‌رفتیم، می‌آمدیم. بارها اتفاق می‌افتاد که وقتی به اندرون خانه امام می‌رفتیم می‌دیدیم حضرت امام به همراه فاطمه خانم در حال قدم زدن هستند. ولی یکی از روزها یادم هست که این صحنه را دیدم که فاطمه خانم به امام اصرار می‌کرد که آقا به من ... یاد بدهید من می‌خواهم ... یاد بگیرم اما حضرت امام طفره می‌رفتند، شانه خالی می‌کردند و جواب نمی‌دادند. با وجود این فاطمه خانم دوباره اصرار می‌کردند. من نمی‌دانستم بین حضرت امام و عروسشان چه موضوعی است. چندی گذشت تا یک روز از فاطمه خانم سؤال کردم که اصرار شما به حضرت امام درباره چه موضوعی بود؟ ایشان گفت: مدت مدیدی بود از آقا می‌خواستم مطلبی، دست خطی، جدا بنویسند اما آقا طفره می‌رفتند. شش ماه می‌رفتم و می‌آمدم می‌پرسیدم آقا نوشتید؟ می‌فرمودند: خیر. بعد از شش ماه دوم می‌رفتم سلام می‌کردم و سرم را پایین می‌انداختم که یعنی آره آقا، و آقا سرشان را بالا می‌کردند که نه. شش ماه هم به همین روال ادامه پیدا کرد و یکی از روزها که سرم را بالا و پایین بردم دیدم آقا سرشان را بالا نبردند و هیچ چیزی نگفتند. خیلی خوشحال بودم ولی چون خانم و بچه‌ها بودند چیزی نگفتم و صبر کردم همه رفتند. سپس گفتم آقا چون کو؟ نوشتی برایم؟ آقا با حالت شوخی و مزاح این طرف و آن طرف کردند و سپس فرمودند: دخترم، بابا دقتت اینجاست. برایت نوشتم. اولین بار که دفتر را برداشتم و دست خط آقا را دیدم خیلی خوشحال شدم و عرض کردم: آقا چون خیلی ممنون و ایشان فرمودند: دفتر را بردار و برو. عرض کردم: نه آقا چون، همین‌جا می‌گذارم تا یکی دیگر را برایم بنویسید. آقا فرمودند: نه، من قبول نمی‌کنم و من به زور اصرار دفتر را آنجا گذاشتم و موضوع از آنجا شروع شد که ایشان شروع کردند به نوشتن و جلد اول و دوم دفتر را تکمیل کردند و رسیدند به جلد سوم.

ظاهراً حضرت امام در زمان جوانی دیوان شعری داشتند. من جزئیات را به طور کامل نمی‌دانم اما اینجور که شنیدم جلد اول را که می‌نویسند جلد دوم را آغاز می‌کنند اما آن هنگام جلد اول و بعدها جلد دوم محو و گم می‌شود. جلد سوم را هم که می‌نویسند، ماجراهایی 1341 و 1342 پیش می‌آید و در زمانی که ساواک به منزل ریخته بودند جلد سوم هم ناپدید می‌شود. فاطمه خانم که این ماجراها را شنیده بود نگران بود که نوشته‌های حضرت امام را گم نکند. لذا به مرور که نوشته‌های امام زیاد می‌شود ایشان پیش خودش می‌گوید باید از کسی کمک بگیرم و کسی بهتر از احمد آقا نیست. فاطمه خانم می‌گفت: مجبور شدم موضوع را یواشکی به احمد آقا بگویم. دفترها را به ایشان نشان دادم و احمد آقا گفتند که چیز مهمی از آقا گرفتی، چرا تا به حال به من نگفتی؟ گفتم که قضیه این است و من نمی‌خواهم آقا بفهمد و حالا نمی‌دانم این مطالب را فتوکپی می‌گیری، زیراکس می‌کنی یا هر کاری می‌خواهی بکنی من فقط می‌خواهم اینها محو نشود، به من کمک کن. از آن به بعد فاطمه خانم از احمد آقا کمک می‌گیرد. فاطمه خانم می‌گفت: روزی آقا فرمودند: فاطمی آنچه را که احمد می‌داند تو می‌دانی و آنچه را که تو می‌دانی احمد می‌داند. به کنایه یعنی اینکه قضیه را لو دادی. اما نه من، نه احمد آقا چیزی به آقا نگفته بودیم، حالا چگونه به آقا الهام می‌شد و اسرار به آقا می‌رسید آن را خدایی ما نمی‌دانیم. خلاصه امام جلد سوم را هم نوشت و رحلت کرد. این سه جلد آثار نفیسی است که دست فاطمه خانم بود.

پاسداشت سالگرد رحلت ملکوتی حضرت امام خمینی در خبرگزاری فارس